

همراز

منیر مهریزی مقدم

سرشناسه	: مهریزی مقدم
عنوان و نام پدیدآور	: همراز / منیر مهریزی مقدم
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۵۰۴ ص.
شابک	: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۷۵۴۳ - ۹۲ - ۱
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ هـ ۸ / ۸۷۴ هـ / PIR۸۲۲۳
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۱۱۵۷۹۶

خدایا:
من در کلبهٔ حقیرانهٔ خود چیزی دارم که تو در
عرش کبریایی خود نداری،
من چون تویی دارم و تو چون خودی نداری

تقدیم به گل‌های باغ زندگیم
به پوریا و مرتضی فرزندان عزیزم

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شمارهٔ ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

همراز

منیر مهریزی مقدم

چاپ چهارم: بهار ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

ویراستار: لیلا هادی

نمونه‌خوان نهایی: عادل‌ه خسروآبادی

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 7543 - 92 - 1

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۱۶۰۰۰ تومان

فهرست

فصل یکم	۵
فصل دوم	۲۲
فصل سوم	۴۳
فصل چهارم	۶۷
فصل پنجم	۱۱۴
فصل ششم	۱۵۱
فصل هفتم	۱۸۹
فصل هشتم	۲۲۳
فصل نهم	۲۴۷
فصل دهم	۲۶۶
فصل یازدهم	۳۲۴
فصل دوازدهم	۳۷۲
فصل سیزدهم	۳۸۸
فصل چهاردهم	۴۱۸
فصل پانزدهم	۴۲۶
فصل شانزدهم	۴۵۳

فصل یکم

تا آن شب که زمزمه‌های عمه‌ها و پدر را از پشت در شنیدم قضیه را جدی نگرفته بودم. وقتی صحبت‌ها به زمزمه‌های آهسته تبدیل شد دلهره به جانم چنگ انداخت. یواشکی پشت در اتاقم گوش خواباندم عمه مهین می‌گفت.

— به‌خدا داداش نمی‌دونی چقدر خانمه. ملوک دیدش - مگر نه ملوک. و صدای عمه ملوک.

— آره به‌نظر من هم خیلی خانم و مقبول بود. خوبیش اینه که بچه نداره. بچه‌ش نمی‌شده به‌همین خاطر با مژگان راه می‌یاد. نگران نباش. با چند لحظه تأخیر صدای پدر را شنیدم.

— نمی‌تونم نگران نباشم. هنوز هم می‌گم بهتره صبر کنیم وقتی مژگان هم مثل مجید رفت سرخونه و زندگیش اون موقع اقدام می‌کنیم.

و باز صدای پرشور عمه مهین که حالا خیلی ازش بدم آمده بود.

— این حرف رو نزن داداش. مژگان الآن سن حساسی داره که نیاز به سایه مادر داره. بهت قول می‌دم که راحت با هم کنار می‌یابند. خصوصاً از طرف فرشته خانم که کاملاً خیالم راحت‌ه.

ساندویچ بین روزم را هم آماده می‌کرد. مجید در آستانه دیپلم گرفتن بود به موقع بیدارش می‌کرد تا به کارهایش برسد. مرا با ملایمت و گُلی ناز بیدار می‌کرد تأکید داشت حتماً صبحانه‌ام را بخورم و تا نمی‌خوردم خیالش راحت نمی‌شد.

هرصبح خودش مرا به مدرسه می‌رساند و برگشت با سرویس بودم اما تا به خانه می‌رسیدم تلفن می‌زد تا مطمئن شود که رسیده‌ام.

با همه تنها بودن تفریح و خرید و دیگر واجبات زندگی را حفظ می‌کرد. با محبت و پشتکار تمام مرا از آب و گل در آورد مجید را به دانشگاه و سربازی فرستاد و یک سال می‌شد که با انتخاب خود مجید همسر دلخواهش را عقد کرد و فرستادشان سر زندگی.

از نظر من تکتم زن برادرم که محبت خواهرانه‌ای به من داشت خانواده‌مان را تکمیل کرده بود و دیگر نیاز به کسی نداشتیم. از سه سال پیش که پدر بازنشست شده بود با همکاری یکی از دوستانش یک دفتر املاک دایر کرده و با هم کار می‌کردند. تا اندازه‌ای خیالش از جهت من راحت شده بود اگر شب‌ها کمی هم دیر می‌آمد یا مجید و تکتم می‌آمدند و یا به‌دروس‌هایم می‌رسیدم.

واقعاً پدر با همت نگداشته بود کمبود مادر را حس کنم ولی من آنقدر نمی‌فهمیدم که پدر به‌غیر از چایی و شامی که من جلوش می‌گذاشتم نیازهای دیگری هم دارد که من در آن سن درک نمی‌کردم.

نزدیک‌های صبح بود که خوابم برد. با دستان گرم پدر که نوازشم می‌کرد بیدار شدم. عکس مامان را آهسته از دستم گرفت و روی میز گذاشت و با ملایمت زمزمه کرد.

– دختر گلم باز که ناراحت بوده. نمی‌خواهی به‌پدرت بگی علتش

و صدای عمه ملوک.

– داداش جان. مژگان اینقدر بزرگ شده که بفهمه تو چقدر به‌خاطر او نا صبر کرده‌ای. من که می‌گم دل نکن توکل به‌خدا اجازه بده مهین با فرشته خانم صحبت‌کنه و قرار بگذارند.

و پدر که نگرانی از صدایش می‌بارید.

– اگر فقط ناراحتی‌ام مژگان نباشه هیچ مسئله‌ای ندارم.

و صدای پیروزمند و شاد عمه‌هایم ختم جلسه را اعلام کرد.

آن شب تا صبح از ناراحتی خوابم نبرد، عکس مامانم را روی سینه گذاشتم و تا صبح گریه کردم. حالا که درست فکر می‌کنم می‌فهمم که چقدر خودخواه بودم. اما مسلماً این اقتضای سنم بود. ۱۸ سالگی و اوج بلوغ بسیار خودخواه کرده بود. پدر مهربانم را فقط برای خودم می‌خواستم. داستان‌ها و فیلم‌هایی که از نامادری خوانده و دیده بودم یک جادوگر بدجنس را در نظرم تداعی می‌کرد. کسی که محبت پدرم را از ما می‌گرفت.

پنهانی تکتم می‌زد. پدر که از راه می‌رسید چغولی‌ام را می‌کرد و باعث می‌شد پدر نظرش از من که دختر یکی یک دانه‌اش بودم برگردد. گرسنگی، لباس‌های پاره، کارهای سخت خانه، آن شب همه این صحنه‌های وحشتناک مثل فیلمی واضح از جلو چشمم می‌گذشت.

محبت‌های پدر که طی هفت سال فوت مادرم همیشه نثارم بود لوسم کرده بود. سال اول راهنمایی بودم که مامان در اثر بیماری سرطان فوت کرد. پدر به‌تنهایی و به‌سختی من و مجید را به‌ثمر رساند.

آن زمان پدر هنوز بازنشسته نشده بود. صبح اول وقت که من و مجید هنوز در خواب ناز بودیم بیدار می‌شد. نهار ظهر، صبحانه و حتی

چیه؟

اشک‌های خشک شده‌ام دوباره روان شد و سرم را روی شانه‌ی پر مهرش گذاشتم. وقتی سکوت‌م را دید دوباره پرسید.

— بگو بابا جان. دخترکم دوباره هوای مادرش را کرده؟

عاشق این بودم که موهای بلندم را نوازش کند. همانطور که دست به روی موهایم می‌کشید دلم نیامد. آرامشش را به هم بزنم. پس چیزی نگفتم. آنقدر نشست تا گریه‌هایم تمام شد و سُبک شدم. دستم را گرفت و بلندم کرد.

— پاشو بابا جون. می‌خواهم صبحانه بخورم بی تو نمی‌شه. پاشو تنبل خانم.

آن روز کلاس‌هایم برای ظهر بود پدر زودتر از منزل بیرون رفت گفت که به بانک و از آن جا هم به دفتر می‌رود. تا ظهر کِسل و بی حال بودم هیچی از درس خواندن نمی‌فهمیدم، دلم کسی را می‌خواست که برایش حرف بزنم. نمی‌توانستم از پدر دلگیر باشم همه این قضایا را از چشم عمه‌هایم می‌دیدم آن‌ها بودند که می‌خواستند آرامش خانواده‌ی ما را به هم بزنند و گرنه که پدر حرفی نداشت، مشکلی نداشت.

کلاس‌های خسته کننده‌ی آن روز را که تمام کردم عوض رفتن به خانه به منزل برادرم رفتم. مجید هنوز نیامده بود و تکتّم تنها بود. تا وقتی مجید بیاید تکتّم طبق معمول وادارم کرد کمی زبان کار کنیم. رشته فارغ‌التحصیلی او زبان انگلیسی بود و الحق از سال گذشته که وارد خانواده‌ی ما شده بود زبانم خیلی بهتر شده بود. مابین درس خواندن نگاه‌های مشکوک به من انداخت و پرسید:

— امروز خیلی سرحال نیستی، درست می‌گم؟

ناگهان یاد پدر افتادم و از جا جستم.

— وای به پدر جون خبر نداده‌ام که اینجا هستم. حتماً نگران شده. از تکتّم معذرت خواستم به طرف تلفن می‌رفتم که صدای تلفن بلند شد. تکتّم خندید.

— خود پدر جونه. حدست درست بود.

گوشی را برداشتم. خودش بود نگران و دلخور گفت:

— مژگان بابا تو آنجایی. نباید به من خبر می‌دادی بابا؟ داشتم سگته می‌کردم.

دلم از مهربانی‌اش ضعف رفت و از سهل‌انگاری‌ام شرمند شدم.

— سلام پدر جون خیلی ببخشید یادم رفت. همین الآن یادم آمد می‌خواستم زنگ بزنم که شما پیشقدم شدید.

— خوب خیالم راحت شد. باش تا آخر شب پیام دنبالت.

تازه تماس قطع شد که مجید آمد. مجید تنها برادرم و جزء عزیزانم بود. به نظر من خوشگل‌تر و جذاب‌تر و خوش‌تیپ‌تر از او هیچ مردی نبود. همیشه وقتی نظرم را با احساس بیان می‌کردم تکتّم به شوخی می‌گفت.

— تو حکایت خاله سوسکه رو داری که قربون دست و پای بلوری بچه‌اش می‌رفت.

چشم‌هایم را جمع می‌کردم و خودم را لوس می‌کردم.

— نه جون من تکتّم همینطور که می‌گم نیست؟

تکتّم در جوابم می‌خندید و جواب می‌داد.

— من که نمی‌تونم با خواهر شوهر جواب در جواب کنم. تسلیم.

و مجید و پدر به ما می‌خندیدند. مجید به محض وارد شدن با سر و

صدا گفت:

– باز که این دورونه اینجاست. من نمی‌دونم این از جان ما چی می‌خواد.

با دیدنش چند لحظه غصه‌هایم را فراموش کردم. با اشتیاق به طرفش رفتم و گونه‌هایم را بوسیدم.

– سلام داداش.

پیشانی‌ام را بوسید و جواب سلامم را داد. به دفترهای روی میز نگاه کرد و گفت:

– باز که بساط معلم بازی جوهره.

تکتتم با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و سلام کرد. مجید جواب سلامش را داد. تکتتم گفت:

– ولی امروز شاگرد ما حواس درست و حسابی نداشت. باید به‌ولی‌اش شکایت کنم.

مجید زیرکانه نگاهم کرد.

– نشنوم. نکنه یکی دل خواهر خوشگلم را برده.

با دلخوری اخم کردم و جواب دادم:

– یعنی تو اینطوری راجع به من فکر می‌کنی؟

پا روی پا انداخت و گفت:

– پس چه چیزی می‌تونه فکر یک دختر جوان را مشغول بکنه؟

منتظر همین سوال بودم تا اشک‌های دم دستم را سرازیر کنم. تکتتم در

کنارم نشست و با نگرانی دستم را گرفت:

– آخه چی شده.

و مجید با چهره‌ای پرسشگر بهم خیره شد. بعد از کمی گریه گفتم.

– فکر می‌کنم قضیه زن گرفتن پدر جدی شده. دیشب صحبت‌هاشون رو شنیدم.

مجید برخلاف انتظارم خندید و سر تکان داد:

– تو باز فال گوش ایستادی شیطون؟

با دلخوری میان‌گریه گفتم:

– مجید نخند به‌خدا از دیشب دارم دیوونه می‌شم.

تکتتم به سادگی پرسید.

– چرا؟

حیرت‌زده و ناراحت نگاهش کردم و گفتم:

– حق داری متعجب باشی. آخه برای تو که مادرت بالاسرته درک

نگرانی من مشکله.

تکتتم اخمی کرد:

– نگو مژگان جون. من یک ساله وارد خانواده شما شدم پدر جون با

محبت‌هاش نگذاشته شما جای خالی مادر را حس کنید. براتون هم پدر

بوده و هم مادر.

– خوب همین مرا ناراحت کرده. وارد شدن یک فرد غریبه به خانواده

آرام ما فاجعه به‌بار می‌یاره.

به‌جای تکتتم مجید با جدیت گفت:

– بی‌انصاف نباش خواهر جون. چرا پدر باید عمرش را به‌پای ما تموم

کنه. اون بنده خدا مگر چقدر سن داره. به‌زحمت اگر به ۵۵ سال برسه.

چرا باید همه وجودش مختص من و تو باشه. پس خودش چی؟! نباید

به‌خودش هم برسه؟

با ناراحتی جواب دادم.